

# دوریت کوچک

چارلز دیکنز

مترجمین :

محمد قاضی - رضا عقیلی



۱۳۹۹

## در آفتاب و سایه

نزدیک به سی سال پیش از این بود که شهر مarseiue<sup>۱</sup> در زیر آفتاب سوزان برشته می‌شد. باد آنچنان وزان نبود که روی مرداب متعفن بندر و یا بر سطح دریای آرامی که از دور جلوه گر بود حتی یک چین کوچک پدید آورد. هندی و روسی و چینی و اسپانیائی و پرتغالی و انگلیسی و فرانسوی و «ژنی»<sup>۲</sup> و ناپلی و ونیزی و یونانی و ترک، یعنی اعقاب بنیاد گذاران برج بابل که به سودای تجارت به مarseiue کشانده شده بودند، به دنبال سایه می‌گشتند و حاضر بودند به هر دخمه‌ای سر کنند به شرط آنکه از زندگی دریای آبی رنگی که چشم، تاب تماشای آن را نداشت و از فروغ آسمان گداخته‌ای که خورشید در وسط آن، همچون جواهر درشت آتشی می‌درخشید در امان باشند.

در آن ایام زندان وحشتناکی در آن شهر وجود داشت. در یکی از دخمه‌های آن زندان دو مرد در بند بودند. در جوار آن دو مرد، نیمکت شکسته و رنگ و رو رفته‌ای به دیوار چسبیده بود که با نوک چاقو خانه‌هایی برای بازی «دامه» روی آن کنده بودند. اندک نوری که اتاق به خود می‌گرفت از ورای میله‌های آهنینی

۱- مarseiue بزرگترین بندر فرانسه در کنار دریای مدیترانه.

۲- ژنی، از اهالی ژن، یکی از شهرهای ایتالیا.

به درون می‌تابید که انگار پنجره‌ی نسبتاً بزرگی به وجود آورده بود، و آن پنجره بر پلکان تاریکی مشرف بود، چنانکه از روی آن پله‌ها، بی آنکه جابجا شوند، مأموران می‌توانستند هر ساعت درون زندان را بازرسی کنند. پنجره، در آن قسمت که سر زیرین میله‌ها در دیوار کار گذاشته شده بود برآمدگی بزرگی داشت.

یکی از آن دو زندانی، نیم نشسته و نیم خفته روی آن برآمدگی دراز کشیده، زانوان خود را جمع کرده، پاهایش را به یک جدار پنجره و شانه‌هایش را به جدار مقابل تکیه داده بود. به نظر می‌آمد که سردش است. او با حرکتی بی تابانه بالاپوش بلندش را که روی یکی از شانه‌هایش انداخته بود پائین کشید تا محکم به دور خود بپیچد، و زیر لب غرید که: «لعنت شیطان بر این آفتاب راهزن که هرگز بر این دخمه نمی‌تابد!»

او منتظر غذای خود بود و زیر چشمی از پشت میله‌ها نگاه می‌کرد تا پائین پله‌ها را ببیند. حالت چهره‌اش به هیبت حیوان درنده‌ای می‌مانست که از انتظار، به خشم آمده باشد. بینی خمیده‌ای داشت که در نوع خود نسبتاً خوش ریخت بود ولی خم وسط چشمانش زیاد برآمدگی داشت. مردی بود درشت و قوی هیکل، لبهای او تا همان مختصر که می‌شد از لای سبیل‌های پرپشتش دید نازک به نظر می‌رسید. یک دسته موی خشک و سیخ سیخ داشت که در آن وضع ژولیده تشخیص رنگ آن ممکن نبود ولی جابجا به سرخی می‌زد. دستی که به میله‌های پنجره گرفته بود و بر پشت آن جای زخم‌ها و خراش‌های تازه و بدمنظری دیده می‌شد، بسیار چاق و پر گوشت می‌نمود و حتی اگر چرک و کثافت زندان بر آن نبود بی اندازه سفید جلوه می‌کرد. زندانی دیگر بر زمین، روی سنگفرش اتاق خوابیده بود و لباس قهوه‌ای رنگی از پارچه زیر به تن داشت.

رفیقتش غرولند کنان گفت: